

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت که را باشد کید به لب جویی
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کرد به درختی رو
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید

تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد

یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران‌ها

ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد

ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه

از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد

هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۹۸ از دیوان شمس مولانا به تصحیح آقای فروزانفر شروع می‌کنم.

همانطور که می‌دانید هوش هستی در این لحظه از ما در حال بیان شدن است و زمانی که خودش را از فرمهای فکری، جسمی و فیزیکی رها می‌کند ما به هوشیاری می‌رسیم که به آن هوشیاری خالص، هوشیاری به روشنایی رسیده یا هوشیاری حضور می‌گوییم. پس حضور همین هوشیاری زنده این لحظه است که خودش را از هم هویت شدن با فرمهای فیزیکی و فکری آزاد کرده است بنابراین گنج حضور برنامه ای برای آزاد کردن ما از ذهن و زنده شدن به خود عمیق ما و هوشیاری حضور است. غزل امروز درباره همین موضوع است که ما چگونه می‌توانیم زندگی را که در فکرهایمان سرمایه گذاری می‌کنیم از فکر بیرون بکشیم و رها شویم. در طول غزل مولانا مثالهای متفاوتی می‌آورد. مثلا اعرابی یا عرب بدوی را که به این هوشیاری رسیده را مثال می‌زند.

ادهمی که یک شاهزاده بود را مثال می زند یا انسانهای بزرگی همانند موسی، عیسی و حضرت محمد را مثال می زند. مثال زدن از انسانهای متفاوت به این معناست که به حضور زنده شدن متعلق به افراد خاصی نیست. هر انسانی این آزادی و توانایی را دارد که به زنده بودن زندگی این لحظه که حالت بودن طبیعی ماست برسد. بنابراین با توجه به این غزل و انسانهایی که در آن مثال زده شده است ما را از این توهم در می آورد که حضور مربوط به یک فرقه، مذهب یا اشخاصی خاص است. کماینکه بیشتر مردم به این توانایی در خودشان اعتقاد ندارند.

به تعداد انسانهای روی زمین راه برای رسیدن به حضور وجود دارد. **همانطور که مسیح می گوید هر کسی یک راه است.** هم چنین ایشان هم یک راه هستند. پس ما با توجه به تمثیلهای این غزل از خودمان می پرسیم ما چقدر ایمان داریم که می توانیم به حضور زنده شویم و خودمان را از درد و عذابهای ذهنی خلاص کنیم؟! از طرف دیگر در طول غزل یکی از اقلامی که مولانا مطرح می کند تشنگی است. **یا تشنه چو اعرابی** پس عرب بدوی می تواند به اینجا برسد به شرط آنکه تشنه باشد همچون یک صدف تشنه. تشنه بودن غیر از جستجو کردن است. جستجو کردن که می گوئیم کجاست چرا به من نمی دهند یک جستجوی ذهنی است. تشنه بودن همانطور که مولانا جای دیگر هم اشاره کرده است:

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست

پس جستجوی ذهنی نکن چون در ذهن فرو می روی و بدنبال مفهوم می گردی و در ذهن محبوس می شوی. از ذهن بیرون بیا و تشنه بشو و بپذیر که می خواهی ولی بدست نمی آوری. همانطور که می گوید **یعقوب صفت که بود؟!!**

چون می داند یعقوب صفت، نمرده و نمی میرد. یکی دیگر از آن معناهایی که مهم است توجه کنیم صدق است. **هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی.** یعنی با راستی خواستن و راست بودن. فقط بخاطر راستی نه بخاطر پز دادن یا مهم جلوه دادن. گنج حضور حالت طبیعی ماست و دلیل نمی خواهیم که به آن برسیم اگر خواهیم به علتی به آن برسیم دروغ خواهد بود.

هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی گر پاش فرو ماند

اگر نتواند با پایش راه برود و بعلت مسایلی که برای او پیش می آید نتواند راه برود از عشق دو پر پیدا می کند.

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد

یاران سحر خیز یعنی یارانی که صبح برمی خیزند. سحر یعنی فاصله بین تاریکی من ذهنی و روشنایی حضور است. پس صبح همیشه این لحظه است و همیشه صبح است ولی من ذهنی ما، همه جا را برای ما تاریک کرده است. چه کسی می تواند این یاران سحر خیز را بر ایمان پیدا کند؟! یاران سحر خیز رو به آفتاب دارند، خوبیها و قوتها را می بینند و ضعفها را نمی بینند سحر و روشنایی را می بینند و تاریکی برای آنها تمام شده است. هنگام صبح، چه کسانی می توانند این لحظه را دریابند?!!

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد. آن کسی می تواند صبح و یاران سحر خیز را پیدا کند که به صفت ذره در بیاید و زیر و زبر بودن یعنی ویران و خراب بودن ما را ببیند. زیر و زبر بودن یعنی هر چیزی که این لحظه می شویم را خراب کنیم هم چنین شامل این معنی می شود که کسی از همه چیز ما آگاه است. رو فرمهای فیزیکی ماست ما در واقع انرژی روشن و زنده هستی را می گیریم

وارد ذهن می کنیم و فکر می کنیم. وقتی با فکرها هم هویت می شویم تاریکی بوجود می آوریم و همه ما این انرژی را بر اساس عادت توارثی که از انسانهای گذشته گرفته ایم در ذهن سرمایه گذاری کرده ایم و موجودی توهمی در ذهن ساخته ایم که فکر می کنیم ما آن هستیم. اشتباه اصلی این است که ما فکر می کنیم خود داریم که این خود را من ذهنی با باورها و فکرها بوجود می آورد. این خود را من ذهنی می نامیم چون وجودش از شبه است و می تواند براحتی شکلش را عوض کند و آسیب پذیر است پس ما دائماً می ترسیم. ترس حالتی است که وقتی در ذهن هستیم بوجود می آید.

بنابراین اگر کسی از من ذهنی هوش را بیرون بکشد و از تاریکی به صبح حضور برسد یعنی رویش به فضای حضور و زندگی زنده این لحظه باشد قوتها را می بیند، زیباییها را می بیند و تاریکی را نمی بیند برای اینکه پشت او به تاریکیست و زمانیکه به آن هوشیاری زنده شد زیر او را می بیند یعنی هم نور را می بیند و هم فرمی که از نور متولد می شود را می بیند. فرمی که از نور متولد می شود آگاه و زیبا و سازنده است پس تن ما هم سالم می شود.

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد

یعنی ما زمانیکه به حضور زنده می شویم همانند ذره ای که هم زیر و هم زبر است می شویم یعنی هم آگاه به فرم خود و هم آگاه به هوشیاری حضور خود هستیم. اینچنین انسانی به عشق زنده است و با عشق کار می کند و هر لحظه عشق بوسیله او به این دنیا می آید و اگر ما مدام در آن فضای پذیرش زندگی کنیم به هوشیاری خالص یا هوشیاری حضور رسیده ایم. اینچنین حالتی برای خیلی ها این روزها در حال اتفاق افتادن است. سرنوشت اینگونه می خواهد که

انسانها به چنین حالتی برسند ولی هیچ گارانتی وجود ندارد. در مورد شما هم که روی خود کار می کنید، نباید فکر کنید فقط گوش کردن به یک برنامه یا استاد شما را به آنجا خواهد رساند. باید این مسئولیت را بپذیرید که خودتان روی آن کار کنید و مسئولیت بوجود آوردن این فضای زنده فقط بعهده خود شماست و نه هیچکس دیگر. مسئولیت تمیز نگه داشتن فضای درون شما و تصویب شما از فرمهای ذهنی، حرص، رنجش، کینه، ترس و خشم و حسادت به عهده خود شماست، هیچکس دیگر نمی تواند کمک کند. همانطور که در طول غزل مولانا به این مسئله هم اشاره دارد که افراد زنده به حضور خودشان مسئولیت پذیرفته اند و به این گنج رسیده اند. بنابراین شما نباید به چیزی امیدوار باشید که شما را به آنجا خواهد رساند مگر در موارد ابتدایی که ما در اینجا توضیح می دهیم یا کتابهایی که شما می خوانید. مولانا به شما می گوید:

ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد

تو فقط راه برو و با نتیجه کار خود هم هویت نشو اگر چیزی خلق می کنی فقط راه برو. راه برو همانند کسی که از اینجا راه می افتد و به جایی دیگر می رود دیگر در ذهن نخواهد بود و هر لحظه در جایی جدید است و این محرم و بیگانه ندارد. درست است که عده ای نزدیکتر به حضور هستند یا به آنجا رسیده اند و بعضی ها محبوس در من ذهنی خود هستند اما آنها هم می توانند بدون اینکه ما با لغات شرح دهیم و تعبیر ذهنی کنیم به آنجا برسند. اگر به این تعبیر ذهنی بچسبید به افسانه من ذهنی چسبیده اید و این نور الم نشرح که انبساط زندگی و نیروی عشق است شما را بدون توضیح به آنجا می رساند.

بخش سوم

آن بخت که را باشد کید به لب جویی تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد

این بخت را چه کسی پیدا می کند که به کنار جوی آبی بیاید و ببیند که عکس ماه در آب افتاده است اگر کسی همچون شانس‌ی داشته باشد و برگردد و ماه را ببیند در واقع خودش را هم می تواند ببیند. اگر ما این بخت را داشته باشیم که بعنوان آگاهی در کنار آب روان زندگی بایستیم و در این جهان که هر لحظه از آن فضا و از آن نور و انعکاس زندگی ایجاد می شود، انعکاس آن قمر را ببینیم ما در واقع خود قمر را هم می توانیم ببینیم. ما می توانیم کنار این جوی بایستیم ولی مستلزم این است که با این جوی قاطی نشویم بلکه کنار این آب روان بایستیم. این آب روان زندگی زنده این لحظه است که همیشه در حال روان بودن است بدون اینکه قاطی مسایل زندگی شویم. ما در این جوی انعکاس خود را می بینیم اگر غم و غصه می بنیم پس در ذهن هستیم و با ذهن خود و چیزهای بیرونی هم هویت شده ایم پس زمانیکه چیزهای بیرونی می خواهند از بین بروند و روان شوند ترس ما را فرا می گیرد و عکس غصه خواهیم دید کما اینکه بعضی از ما زمانیکه به جهان نگاه می کنیم بجای عکس قمر، زیباییها، قوتها و تکامل و توسعه خود در هر بعدی، ضعفها را می بینیم.

مثلا می گوئیم ما نمی توانیم این کار را انجام دهیم حواس ما نیست هر لحظه آب روان و عکس قمر است که می افتد. ما در هر بعدی فعالیت کنیم می توانیم پیشرفت کنیم. اگر یک بچه را کلاس پیانو بگذارید و هر روز ۱۰ ساعت پیانو تمرین کند ممکن است در سن ۱۵ سالگی استاد پیانوی جهان شود و این نیروی زندگی از انگشتان او بیان شود. یا کسی می خواهد نیروی فیزیکی خود را قوی

کند و شما می بینید یک جوان ایرانی وزنه ۳۵۰ کیلویی را امسال بالای سر خود بلند کرد و یا کسی مثل مولانا می خواهد معنای هستی را به فرم در بیاورد و این غزلها را می آفریند. بنابراین شما که این برنامه را گوش می دهید آیا عکس قمر را می بینید یا عکس غم و غصه می بینید؟! عکس غم و غصه عکس من ذهنی است پس ما در من ذهنی گیر کرده ایم. من ذهنی جز سردی و تاریکی چیزی ندارد باید خودتان را از این من ذهنی بیرون بکشید. مولانا می گوید:

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید بسته اسباب جانش لایزید

وان فزای خرق اسباب و علل هست ارض الله ای صدر عجل

بغداد در قدیم بسیار آباد بوده است. من ذهنی از زمانیکه وارد این جهان می شود شبیه به گاو است. گاو سمبل من ذهنی است. در ادبیات ما شیره گاو همان زندگیست. بر اساس این غزل هم ما می خواهیم شیره گاو را بیرون بکشیم. در غارهایی که در آیین مصر پیدا شده هم می بینیم که جوانی خون گاو را با خنجر می ریزد و این به آن معناست که ما از من ذهنی، شیره زندگی یا هوش این لحظه زندگی را بیرون بکشیم. به عبارت دیگر باید هوش این لحظه را از فرمهای ذهنی بیرون بکشیم تا به هوش خالص یا هوش به روشنایی رسیده برسیم. پس می گوید: گاو وارد بغداد می شود و از این سر تا آن سر بغداد می رود و از این همه لذا این زندگی فقط پوست خربزه یا حشیش (علف) را می بیند چون در

حال و هوای خری خودش است و مثل گوشت نمکدار که قدیمها خشک می کردند بسته به طبیعت است و بجایی میخکوب شده و جانش سفت شده است. جانش که من ذهنی است بسته اسباب و علل است برای همین می گوئیم چون اینطوری شد پس من ناراحتم یا آنطور شد پس من رنجیدم. مولانا می گوید چیزی که همه این اسباب ذهنی را حل می کند زمین خداست یعنی فضای زنده این لحظه که ما ریشه در آن داریم. ای صدر اجل ما خود را دانشمند می دانیم ولی از فضای پذیرش این لحظه بی خبر هستیم. پس شما از خودتان بپرسید که به لب جوی آمده اید و نگاه می کنید که بیان زندگی این جهان است؟! پس نگاه کنید که شما در آن چه می بینید اگر چیزی غیر از قدرت خود می بینید باید بگوئید شب پرستید و باید از شب بیرون بیایید.

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

شب پرست همان تلقینات من ذهنی است که اگر ما شب پرست نباشیم و به شب میل نکنیم و به صبح میل کنیم چیزهای منفی را نخواهیم دید.

یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

چه کسی می تواند همانند یعقوب باشد. همانطور که می دانید یعقوب که پیامبر بود پسرش را که زاده عشق بود بسیار دوست می داشت و برادران یوسف از روی حسادت او را به چاه انداختند و گفتند که یوسف را گرگ خورده است و یعقوب از آن به بعد در کلبه احزان، خودش را محبوس کرد و غم یوسف را داشت که دوباره به یوسف برسد. مولانا می گوید پیراهن یوسف خود یوسف نبود بلکه پوسته ای بود. بنابراین ما یعقوبی هستیم که یوسف خود را به چاه عمیق فکر انداخته ایم و هر وقت می خواهیم آنرا از چاه بیرون بکشیم وضعیت

را بدتر می کنیم بنابراین روشنایی و هوشیاری این لحظه وقتی به اعماق فکر می رود در تله ذهن می افتیم اما در اصل ما یعقوب صفت هستیم. آیا شما هنوز ایمان دارید که یوسف نمرده و در شما زنده است و شما می توانید او را از چاه فکر خود بیرون بکشید و چشمان شما به او باز شود. به محض اینکه ما زندگی را که در فرم این لحظه سرمایه گذاری کرده ایم بیرون بکشیم و فکر خود را مشاهده کنیم و ناظر آن باشیم بتدریج از ذهن بیرون می آییم.

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد

آن کسی هم که یوسف را از چاه نجات داد یک عرب بدوی تشنه بود که سطل را به چاه انداخت که آب بیرون بیاورد و یوسف سوار سطل شد و از چاه بیرون آمد. آیا می شود کسی که دانشگاه نرفته و تحصیلات ندارد و سواد هم ندارد، دلو را به چاه بیندازد و یوسف خود را که دزدگی این لحظه است از چاه بیرون بیاورد؟! در دلو یک زیبارویی همانند یوسف از چاه بیرون می آید که همانند تنگ شکر است، شیرین است، شیرین زبان و شیرین اداست و پر از خرد است و حرفهای سازنده است. آن موقع اگر یوسف ما از چاه بیرون بیاید ما هم مثل آن عرب بدوی خردمند می شویم. ببینید هر کدام از این تمثیلهای چطور برای شما کار می کنند. گاهی بعضی از تمثیلهای جهت من ذهنی ما و موضع گیری آن ممکن است برای ما کار نکند و ما آنرا دوست نداشته باشیم. مولانا هم می گوید:

ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من

این تمثیلهایی که می گویم تمثیلهای خوبی هم نیستند چون بعضیها را به فکر بیشتر فرو می برد در حالیکه یوسفی که از آن صحبت می کنیم از وهم و گفتگو گفتگو و استدلال خارج است.

یا موسی آتش جو کرد به درختی رو آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

موسی در یک شب زمستانی با قوم و حشم خود می رفت که بدلیل سرما در جایی گیر کردند. موسی آتشی را بالای کوه دید و رفت تا آتش بیاورد یکباره صدایی را شنید که گفت: من خدای عالمیان هستم. مولانا از این تمثیل گرفته و می خواهد بگوید که درختی که موسی به آن نزدیک شد درخت زندگی خود شماسست، همین درخت تن شماسست که ریشه در زندگی دارد. همین که موسی متوجه شد این درخت بالای کوه ریشه در اعماق زندگی یا خدا دارد بنابراین هوش من ذهنی را از دست داد و به هوش زندگی زنده شد.

در ابتدا موسی آتش جو بود و بدنبال آتش می گشت تا گرم شود. ما هم با ذهن خود بدنبال چیزی در زندگی هستیم. هر کسی بدنبال چیزی می گردد تا با آن خود را گرم کند و از آن زندگی بگیرد. در آن شب سرد و تاریک زمستان که موسی بدنبال آتش می گشت منظور از زمستان و سرما همانطور که گفتیم من ذهنی است. چون من ذهنی جهان را برای ما تاریک می کند. وقتی برای شما جهان سرد و تاریک است پس متوجه می شوید که در من ذهنی گیر کرده اید و به درخت تن و ذهن خود رو بیاورید و آنرا ناظر باشید یکدفعه ممکن است متوجه می شوید که این درخت ریشه در زندگی دارد و شما به آن زنده شوید و صد صبح و سحر پیدا کنید و دیگر شب برای شما تمام شود.

یا موسی آتش جو کرد به درختی رو آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

اگر در فیلم حضرت عیسی هم دیده باشید عیسی صلیب خود را حمل می کرد و این صلیب حمل کردن یعنی ما من ذهنی را با خود حمل می کنیم. صلیب سمبل

شکنجه و درد است. همانطور که می دانید مولانا یک جنبه دیگری از قصه عیسی را می گیرد عیسی صلیب خود را حمل می کند که قرار است بروی آن میخکوب شود و یک دفعه به خانه ای می رود و در آن خانه بدل او که از عیسی به دشمنان خبرچینی کرده بود بجای عیسی می گیرند و و روی صلیب می کشند و عیسی از آن خانه به آسمان می رود. عیسی به خانه ای می رود تا از دشمن خلاص شود که یکدفعه از خانه بسوی گردون می رود و شخص دیگری بجای او به صلیب کشیده می شود.

در خانه جهیدن عیسی یعنی جهیدن ما به درون خودمان و همه ما صلیب خودمان را حمل می کنیم. اتفاقاتی که برای ما پیش می آیند ما را میخکوب به صلیب می کنند و مولانا می گوید: این سختی و درد و عذاب کشیدن نیست که انسان را رها می کند. چون بعضیها معتقدند که سختی کشیدن انسان را رها می کند. بعضیها معتقد هستند که انسان خودش هست که این درد و رنج را برای خودش ایجاد می کند و از این بینش خلاصی بوجود می آید پس بالای صلیب رفتن و درد کشیدن نیست که عیسی را از درد خلاص می کند بلکه تسلیم شدن و به درون خانه جهیدن او بود که رهایش کرد.

درون خانه جهیدن یعنی حس زندگی کردن در درون خودمان که این حس، بدن ما را فعال می کند و به رقص در می آورد پس یعنی به درون خود نگاه کردن. صلیب به نشانه درد کشیدن است و از نظر مسیحیت مقدس است. چرا چیزی که باعث درد است مقدس است؟ علتش این است که هر چیزی که برای ما سختی بوجود می آورد و ما آنرا می پذیریم همان دریچه ماست بسوی زندگی و به این علت است که صلیب مقدس است در صورتیکه صلیب آلتی برای شکنجه است و نباید مقدس می شد.

گفتیم مولانا سختی کشیدن و شکنجه دادن را توصیه نمی کند درست است که سختی و درد گاهی کار می کند و شاید تا حالا تنها راه بوده که به انسان درس بدهد. اما امروزه راه پذیرش و آگاهی بیشتر را مولانا به ما توصیه می کند و می آموزد. **در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن.** می خواهد بگوید عیسی بدلیل رفتن به درون خود و حس زندگی را از درون خود پیدا کردن و از آنجا با هستی و زندگی یکی شدن، بود که از صلیب نجات پیدا کرد نه بخاطر سختی کشیدن ولی سختی کشیدن را هم بعنوان یک راه قدیمی می پذیریم چون گاهی در اثر سختی و شکنجه زیاد انسان متوجه می شود که نباید بیشتر از این سختی بکشد و دیگر بس است البته باز هم آن سختی نیست که این پدیده را بوجود می آورد بلکه تسلیم آن شخص او را از درد می رها کند. **تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن.**

یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

سلیمان هم پادشاه و هم پیغمبر بود و انگشتی داشت که اسم اعظم بروی آن حک شده بود و فقط خود سلیمان می توانست از این اسم اعظم استفاده کند. ولی یک روز که سلیمان انگشتی خود را در می آورد تا خودش را شستشویی بدهد یا به قول بعضی ها وضو بگیرد دیو این انگشت را می دزدد و به دریا می اندازد و ماهی آنرا می بلعد و سلیمان شاگرد ماهی فروش می شود تا از شکم ماهی انگشتی خود را پیدا کند تا دوباره به آن عظمت و جلال برسد. در اینجا ماهی که انگشتی را بلعیده است سمبل من ذهنی ماست که در اقیانوس هستی شناور است. ماهی و دیو که این انگشتی را برده اند نمی توانند از این انگشتی استفاده کنند چون فقط زندگی را سلیمان می تواند زندگی کند و ما هم بعنوان انسان، سلیمان هستیم می توانیم از هوش این لحظه استفاده کنیم.

من ذهنی بعنوان دیو نمی تواند از انگشتی استفاده کند هر چه قدر هم ما بعنوان من ذهنی بخواهیم زندگی را تجربه کنیم نمی توانیم. درست است که من ذهنی انگشتی را دزدیده است ولی نمی تواند متوجه زندگی شود. حافظ می گوید:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

باز هم یعنی درست است که دیو این انگشتی را دزدیده است اما نمی تواند از آن استفاده کند. فقط سلیمان بعنوان انسان است که می تواند از این انگشتی استفاده کند. ما باید بعنوان سلیمان، آگاهی و هوشیاری را از من ذهنی بیرون بکشیم و زندگی را زندگی کنیم.

شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

کسی بنام عمر شمشیر به کف می آید که حضرت رسول (که رمز زندگیست) را بکشد ولی در دام خدا می افتد و نظرش از همان نور باز می شود و به روشنایی می رسد. ما هم شمشیر به دست در حال کشتن زندگی هستیم. اگر همه ما غیر از قوتها و پیشرفت و آبادانی چیز دیگری در نظر داشته باشیم همانند پز دادن، مشهور شدن، کینه، رنجش و توقع پس ما شمشیر به دست دنبال کشتن زندگی هستیم.

دوباره به داستان عیسی برگردیم. اگر شما بخواهید به خانه بجهد و زندگی را حس کنید و در ذهن خود الان از یک نقطه که در سر شماست فرود بیایید و تمام بدن خود را اشغال کنید و آن بدن درونی را بیایید و به آن زنده شوید نمی توانید چون همین که می خواهید به بدن درونی نزول کنید و زندگی را حس کنید هیجانی مثل خشم و ترس جلوی شما را می گیرد. اگر اصرار کنید ممکن است

حالت اختشاش و استفراغ به شما دست بدهد چون زندگی در اعماق است و من ذهنی ما در سطح است. برای اینکار باید ببخشید یعنی گذشته خود را ببخشید هر هیجان، خشم و کینه را باید بیاندازید چون آن حسها اجازه نمی دهند که شما به اعماق خود بروید و همانند عیسی بداخل خانه بجهد. برای اینکار کافست هیجانات خود را ببینید و خودتان را از آنها جدا کنید و آنرا حس کنید. تمرکز و توجه خود را بروی آن هیجان بگذارید چون توجه و تمرکز گذاشتن بروی یک هیجان یعنی اعتراف کردن و حس کردن و پذیرش آن. اگر این کار را هم نمی توانید انجام دهید فقط بپذیرید که نمی توانید خواهید دید که این ناظر بودن و مشاهده گر بودن و صبر کردن شما را به آنجا می رساند چون با اینکار شما به آن قدرت درونی خود دست پیدا می کنید و مدتی طول می کشد اما این مسئله با پذیرش و تسلیم درون شما حل می شود.

یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

پسر ادهم شاهزاده ای بود که برای شکار آهو می رود اما خوابش می برد و نمی تواند آهو را شکار کند بعد متوجه می شود که آهو او را بیدار می کند. این تمثیل یعنی شما هر چه زور زدید نتوانستید به خدا برسید و یکدفعه از دریچه لطافت وارد می شوید و می بینید که آن لطافت شما را بیدار می کند. پسر ادهم از اینجا به فضایل می رسد.

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد

یا مثل صدف تشنه که دهان خود را باز می کند و قانع به یک قطره آب است آن قطره آب را می گیرد و همان یک قطره تبدیل به گوهر می شود. شما می توانید در همان یک قطره گوهر را بیابید و این گوهر همان هوشیاری حضور، آگاهی

و سکون و آرامش است که از طریق آب زندگی در ما جاری است و باید آنرا از صدف بیرون بکشیم. خاصیت صدف که گوهر درخود ایجاد می کند تشنگی و قانع بودن است.

یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد

مردی که علف چیده و پشت خود بار کرده یکباره متوجه ویرانی می شود. گنجها در ویرانه ها دفن بودند پس ما مرد علف کشی هستیم که تمام باورها و اعتقادات خودمان را که با آنها هم هویت شده ایم برایمان مهم است. پس مرد علف کش وقتی متوجه می شود که علف می کشد که بی ارزش است و به یکباره ویرانه را می بیند علفها را از پشتش به زمین می اندازد و متوجه گنج می شود. ما هم اگر متوجه شویم که باورهای ما برای پیدا کردن گنج چیز بی مصرفی هستند آنها را به زمین می اندازیم. انداختن هم هویت شدگیها و زنده شدن به زندگی و گنج حضور همه یک پدیده هستند.

ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد

همه اینها را که گفتیم افسانه ای بوده اند که انسان را به ذهن مشغول می کنند. تو اینها را رها کن و آن نور الم نشرح که انبساط دل انسان است دریاب. خدا به انسان می گوید آیا ما سینه ترا گشاده نکردیم؟! آیا ما این بار را از روی پشت تو برنداشتیم که پشت تو را می شکاند تا دیگر این بار بر تو سنگینی نکند؟! آیا ما نام ترا بالا نبردیم؟! بخاطر چیزی که در تو الهام و بیان کردیم و از تو بیان می شود. و می گویدک با هر سختی راحتی هست و به آن تأکید می کند که حتما با هر سختی راحتی هست. حالا که تو آزاد شده ای بنابراین فقط به زنده شدن به زندگی تمرکز کن. اگر در واقع این بیداری صورت بگیرد ما علفها را از پشت

خود به زمین انداخته ایم. بنابراین نور الم نشرح و نور حضور و عشق است که در شماست.

هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

هر کسی به نور زندگی زنده شود و از روی راستی بسوی شمس الدین که سمبل زندگی و روشنی این لحظه است برود پس زندگی از طریق او بیان می شود. اگر در جهان بیرون خیلی هم کار تو راه نیفتد زندگی از روی عشق و راستی دوبال به تو می دهد.